

خانواده همسر برادرش به منزلشان آمده بودند. او می گفت: چون برادر بزرگ تر بود دیرتر ازدواج کرده بود و برای رسیدگی به امور برادران و خواهرانش ناچار بود کار کند.

شبی که اقوام تازه برادرش به منزل آنها آمده بودند، وی برای خرید یک شانه تخم مرغ راهی شده بود. تنها دارایی منزلشان ده تومان پول بود و یک راست به مغازه بقال محله که مردی خدانشناس بود رفته و وقتی پول یک شانه تخم مرغ را داده بود، مرد گفته بود: این نرخ روز است نه این وقت شب و در این ساعت از شب نرخش پانزده تومان است.

این دوست می گفت: تخم مرغ را زمین گذاشتم و برگشتم به طرف خانه. می گفت: در مسیر به این فکر می کردم که مردی با این خدا پرستی که همیشه صف اول نماز مسجدمان است چرا این چنین کرد؟

ناگهان به درب مغازه قهوه خانه محله رسیدم که شخصی لاابالی و بی خیال در ظاهر بود. به سراغش رفتم و گفتم برادر به اندازه ده تومان به من تخم مرغ بده.

مرد گفت: نیمرو می خورای یا آب پز؟ گفتم: نه برادر برای ما مهمان آمده و تمام دارایی ما همین ده تومان است. اگر می شود می برم خانه خودمان درست می کنیم.

با شنیدن این حرف مرد برخاست؛ سه دست دیزی و تمام مخلفاتش به همراه یک شانه تخم مرغ به اضافه ده نان برشته داد دست من و گفت: خیر پیش.

متعجب گفتم: برادر من پول ندارم.

مرد بر فراشته گفت: کی از تو پول خواست؟ مهمان حبیب خداست و تو هم همسایه ما برو به سلامت.

روزها و سالها گذشت و او یک ریال بابت آن شب از من نگرفت. کرامت و انسانیت او همواره مرا شرمسار خود نموده است.